



دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز

ترجمه آرمین هدایتی



غریبه‌ای جلو در

داستان زندگی‌ام از جمعه‌شب‌ی شروع می‌شود که من درست ساعت دوازده شب به دنیا آمدم. شنیده‌ام که همزمان با نواختن زنگ ساعت، شروع به گریه کردم.

هنگامی که متولد شدم شش ماه از مرگ پدرم گذشته بود. از فکر آن که او هیچ‌گاه مرا ندیده است، احساس عجیبی داشتم و وقتی برای اولین بار در حیاط کلیسا چشمم به سنگ قبر سفیدش افتاد، احساس عجیب‌تری پیدا کردم: ما در خانه گرم و روشن مان نشستیم ولی او آن‌جا در سرما و تاریکی خوابیده و تمام درها به رویش بسته است. دلم برایش سوخت.

تنها خویشاوندی که داشتیم خانم بتسی ترا توود^۲ عمه پدرم بود که اخلاق خوبی نداشت. پدرم زمانی او را دوست داشت، ولی پس از ازدواجش از او رنجیده بود زیرا بی آن که مادرم را دیده باشد، اسمش را گذاشته بود «عروسک مومی». به هر حال پیش از آن که من به دنیا بیایم به دیدن مادرم آمد و اعلام کرد که اگر بچه، دختر باشد در بزرگ کردنش به مادرم کمک خواهد کرد ولی هنگامی که شنید نوزاد پسر است، کلاهش را سرش گذاشت، بیرون رفت و دیگر هیچ وقت برنگشت.

اولین تصاویر واضحی که به یاد دارم از مادرم است با موهای زیبا و چهره‌ای جوان، و هم‌چنین پگوتی^۳، پرستار من، که از چهره‌اش چیز زیادی یادم نیست. دست‌ها و گونه‌های او چنان زمخت و قرمز بود که تعجب می‌کردم چگونه پرنندگان به جای سیب به آن‌ها نوک نمی‌زنند.

چه چیز دیگری یادم می‌آید؟ بگذارید کمی فکر کنم. خانه ما از میان ابرها بیرون می‌آمد؛ با پنجره‌های گشوده‌ای که بوی دل‌انگیز تابستان را به درون خانه می‌آوردند، و باغ پشت خانه که از درختانش پر از میوه بود؛ میوه‌هایی که هنوز برای من رسیده‌تر و قشنگ‌تر از میوه‌های هر باغ دیگری هستند...



تندبادی می‌وزد و تابستان به یک چشم برهم‌زدن محو می‌شود؛ شبی زمستانی است و ما در اتاق پذیرایی بازی می‌کنیم. وقتی مادرم از نفس می‌افتد و کنار آتش می‌نشیند تا استراحت کند، تماشایش می‌کنم که موهای فرفری براقش را دورانگشتانش می‌پیچاند و لباسش را مرتب می‌کند. هیچ‌کس بهتر از من نمی‌داند که او چقدر دوست دارد زیبا به نظر برسد و تا چه اندازه به زیبایی‌اش مغرور است.

برای به یاد آوردن شبی که من و پگوتی، تنها کنار آتش نشسته بودیم دلیل خوبی دارم. از زمان رفتن به رختخوابم گذشته بود ولی اجازه داشتم بیدار بمانم تا مادرم از مهمانی یکی از همسایه‌ها برگردد. خیلی خسته و خواب‌آلود بودم ولی اصلاً دلم نمی‌خواست به رختخواب بروم. وقتی زنگ در حیات به صدا درآمد، هر دو از جا پریدیم و به سمت در رفتیم: مادرم بود که از همیشه زیباتر به نظر می‌رسید و کنار او مردی با موهای سیاه و ریش‌قشنگ ایستاده بود. این همان مردی بود که یکشنبه قبل، از کلیسا تا خانه همراهمان آمده بود.

مادرم مرا بغل کرد و بوسید. مرد هم دستی به سرم کشید ولی از او و صدای خشنش خوشم نیامد و از این‌که هم‌چنان در کنار